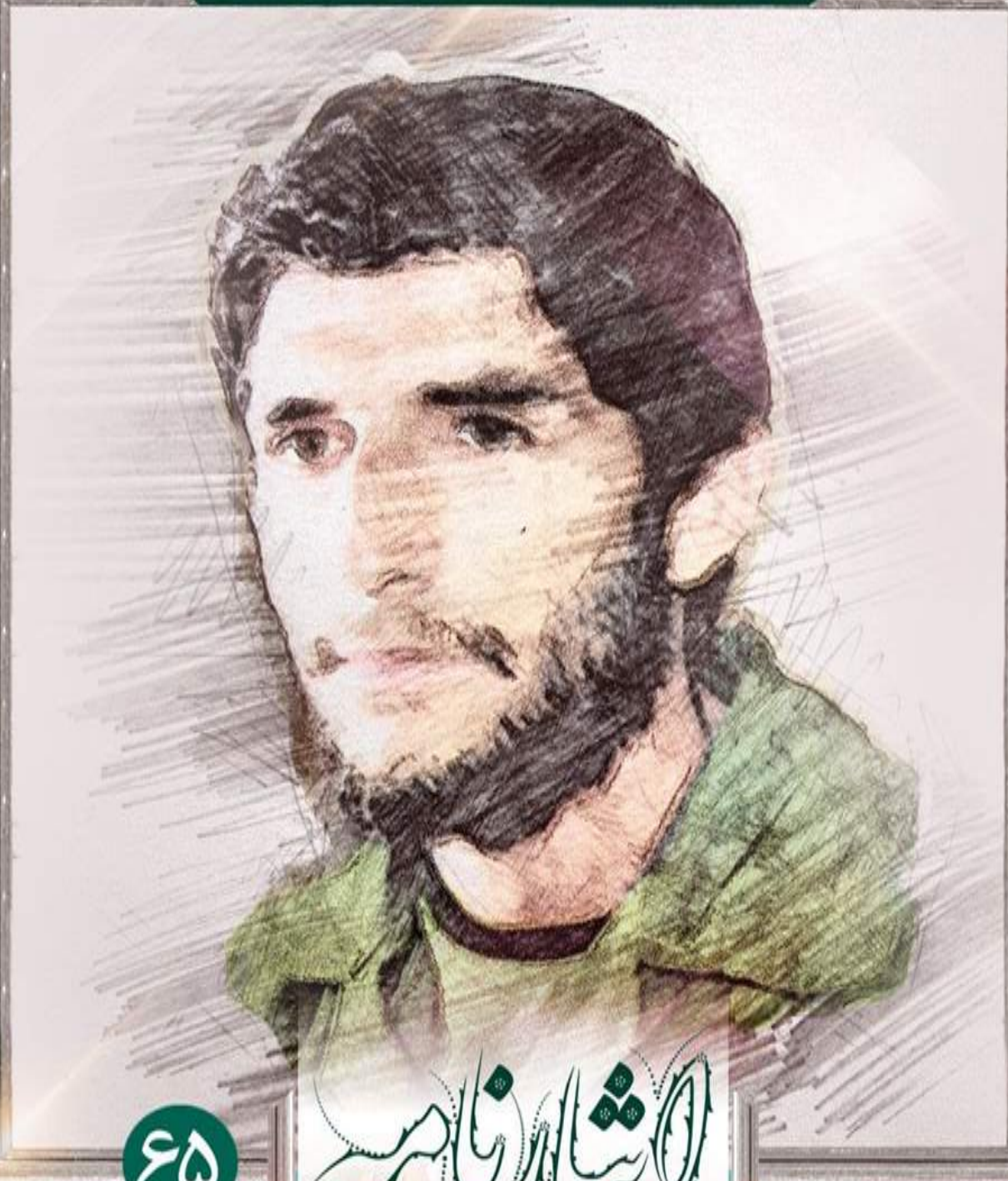


فرازهایی از زندگی سردار شهید غلامرضا پروانه



۶۵

شاید





سرشناسه : عرفانیان ، مریم ، ۱۳۵۹ -، گردآورنده

عنوان و نام پدیدآور : فرازهایی از زندگی سردار شهید غلامرضا پروانه / گردآوری و بازنویسی مریم عرفانیان : تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی ؛ مجری طرح اداره هنری ، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی ؛ ویراستار سید محمد آریانزاد.

مشخصات نشر : مشهد: نشر ایمان پور، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری : ۶۰ ص.؛ مصور (رنگی).؛ ۱۷×۱۱ س.م.

فروست ، اینترنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ [ج. ۶۵].

شابک : 978-622-6608-52-7 ۵۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی : فیا

موضوع : پروانه ، غلامرضا ، ۱۳۳۸ - ۱۳۶۱.

موضوع : سرداران -- ایران -- خاطرات

موضوع : Iran -- Diaries -- Generals

موضوع : شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع : Iran -- Survivors -- Diaries -- Martyrs

موضوع : جنگ ایران و عراق ، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات

موضوع : Iran-Iraq War , 1980-1988 -- Martyrs -- Diaries

شناسه افزوده : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

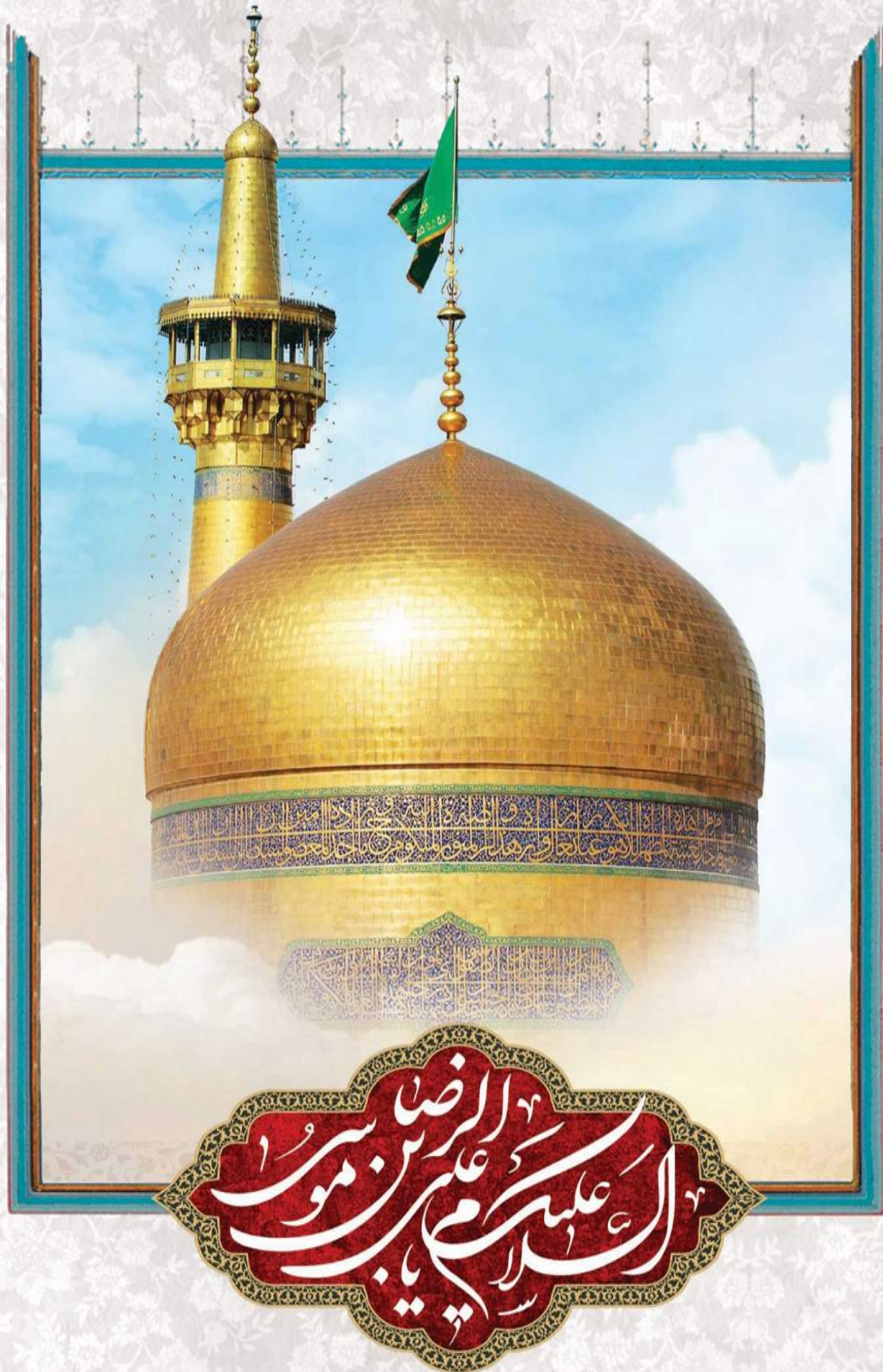
شناسه افزوده : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. اداره هنری ، اسناد و انتشارات

شناسه افزوده : اینترنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ [ج. ۶۵].

رده بندی کنگره : ۱۳۹۸ ج. ۶۵ / ۹۶۵ DSR۸۶

رده بندی دیویی : ۹۵۵ / ۰۸۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی : ۵۶۵۶۵۵۳



إمام رضا عليه السلام
الرضا عليه السلام





عنوان کتاب: فرازهایی از زندگی سردار شهید غلامرضا پروانه
عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: مریم عرفانیان

ویراستار: سید محمد آریانژاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دیانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانژاد

تطبیق اسناد: طایبه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شماریگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانپور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۵۲-۷

قیمت: ۵۰/۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، كه يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها كه خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند كه پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است كه به تعبیر پیامبر ﷺ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی علیه السلام آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ الْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن احتیاج داریم.» (امام خامنه‌ای رحمته الله ۱۳۹۴/۷/۵)

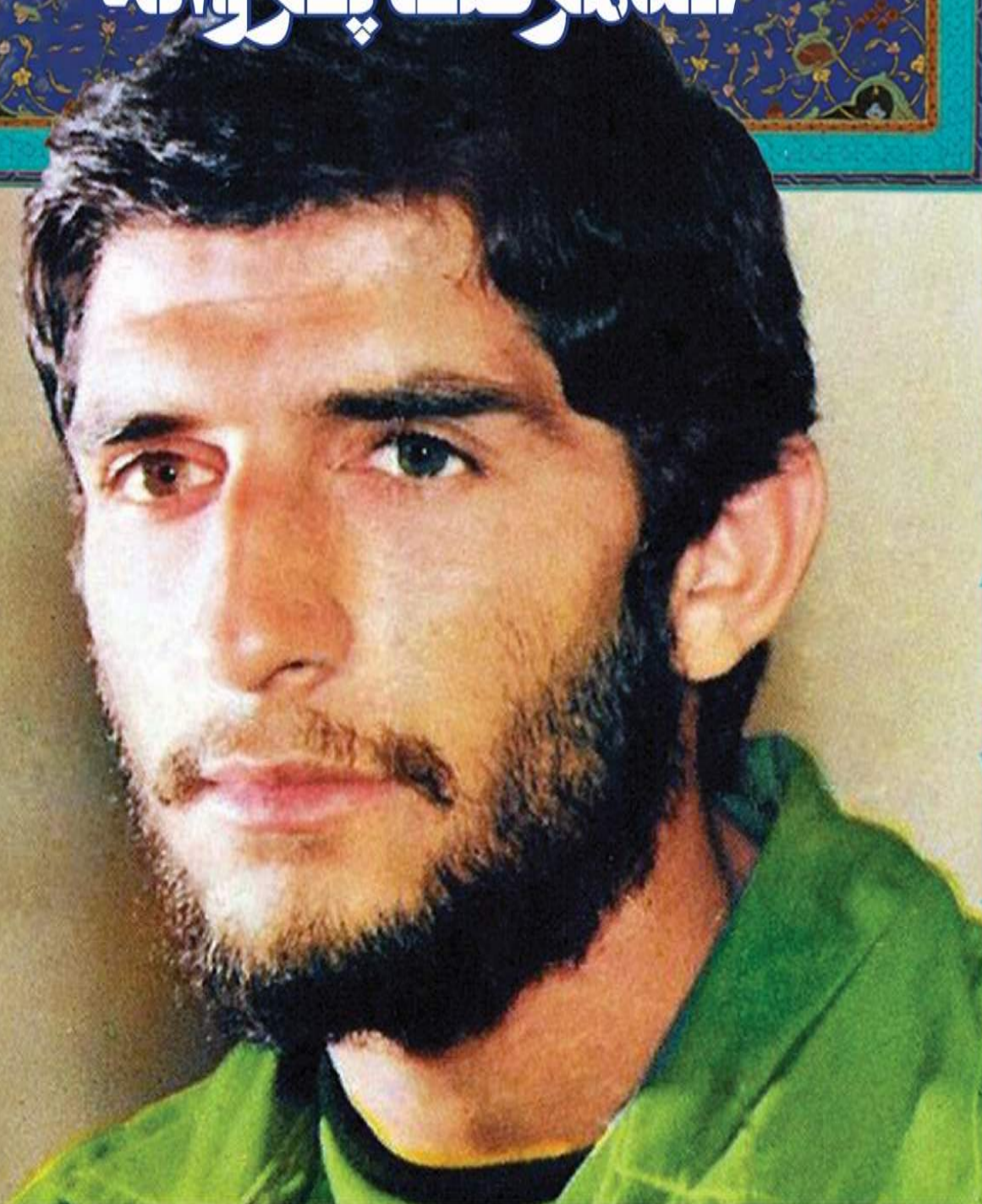
(فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم‌های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش‌های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش‌هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می‌درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

غلامرضا پروانه



تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۱/۲ محل تولد: روستای حسن آباد از توابع مزینان سبزوار

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۹ محل شهادت: جزیره‌ی مجنون

آخرین سمت: فرمانده گردان رعد تیپ امام رضا علیه السلام گلزار: بهشت شهدای سبزوار

غلامرضا پروانه، فرزند سبحان و ماندگار، سال ۱۳۳۸ در حسین آباد شامکان یکی از توابع شهرستان سبزوار دیده به جهان گشود.

ایام طفولیتش در فضای ساده‌ی آن سامان سپری گردید تا آن‌که در آستانه هفت‌سالگی با خانواده خویش به سبزوار نقل مکان نمود و این آغاز دوران تحصیلی او و فصل شکوفایی جوانه‌ها و استعدادهای نهفته‌اش بود. سال‌های نخستین تحصیل را با توفیق به اتمام رساند تا آن‌که در پنجمین سال تحصیل، پدرش رحمة الله به سرای باقی شتافت؛ این مسئله، سرپرستی و امرار معاش خانواده، موقتاً در کار تعلیم او وقفه ایجاد نمود.

وی روزها را با کار و شب‌ها را به تحصیل می‌گذراند؛ این برهه از عمر او چیزی قریب به ۲ سال را به خود اختصاص داد. دوران سربازی‌اش مقارن با طلیعه‌ی انقلاب شکوهمند اسلامی و زمینه‌ای برای فعالیت‌ها و تبلور مبارزه‌ی غلامرضا بود.

پس از سه ماه خدمت در بیرجند او را به تهران فرا می‌خوانند؛ اما وی هم‌چنان بر دایره‌ی مجاهدات و تلاش‌های مستمرش علیه رژیم ستم‌شاهی می‌افزاید. آن‌گاه که امام خمینی ره دستور تاریخی فرار از پادگان‌ها را به سربازان ابلاغ فرمودند، رضا نیز به عنوان سرباز مخلص رهبر، شبانه از پادگان متواری می‌شود و با همیاری یکی از دوستانش به سبزوار برمی‌گردد.

از این به بعد در متن انقلاب قرار می‌گیرد و همپای خداجویان انقلابی در تظاهرات و راهپیمایی، شرکت می‌کند. تا این‌که یوم‌الله بیست و دوم بهمن فرامی‌رسد.

وی به مدت شش ماه در کمیته‌ی انقلاب اسلامی

بدون مزایا و حقوق فعالیت می‌کند و پس از گذراندن یک دوره آموزش سه‌ماهه، لباس مقدس سپاه را می‌پوشد. با تشدید غائله‌ی گروهک‌های جیره‌خوار امپریالیزم در میهن اسلامی، خاصه در غرب کشور، به کردستان می‌رود و ۶ ماه در آن‌جا به نبرد با مزدوران استکبار می‌پردازد.

سپس به سبزوار برمی‌گردد و با عنوان فرماندهی آموزش نیروهای بسیجی به کار تعلیم مشغول می‌شود. رضا مرد جنگ و وارستگی بود. عنصری پویا و مخلص که چون موج دریا می‌خروشد. با شروع جنگ تحمیلی، به عنوان رزمنده‌ای کاردان به جبهه‌ها شتافت.

او هر شش ماه یک‌بار به خط مقدم می‌رفت. در عملیات والفجر سه، ۲۰ تانک دشمن را یک‌تنه در کام آتش به نابودی کشاند. موقعی که موج انفجار او را گرفت، یک هفته در مشهد بستری شد و از اطلاع به خانواده‌اش امتناع ورزید. بعد از آمدنش به سبزوار، دوباره به جبهه روی آورد. وی به مادرش گفت که

برای تسویه حساب می‌روم و دو سه روزه برمی‌گردم؛ اما پس از ۱۵ روز طی نامه‌ای برای خانواده نوشت که دیگر برنمی‌گردد.

این بار در عملیات خیبر از ناحیه دست مجروح می‌شود و جهت مداوا به پشت جبهه انتقال می‌یابد. اما با احساس مسؤولیتی که در وجود خویش داشت، برای تمدید روحیه‌ی هم‌زمانش، مصرانه تقاضای بازگشت به جبهه را دارد. درنهایت همین بازگشت بود که عروج ملکوتی‌اش را رقم زد و به اعلیٰ پرکشید.

این عاشق سیدالشهدا علیه السلام نهم اسفندماه ۱۳۶۲ در عملیات خیبر^۱، بر صف سیاه یزیدیان تاخت و خود را به آب فرات رساند. او مفقود نگردید بلکه به جاودانه‌ها پیوست. از این سردار دلاور اسلام که سال ۱۳۶۰ ازدواج کرده بود، فرزندی به نام حامد به یادگار مانده است که پس از شهادت ایشان متولد شد.

۱- عملیات خیبر، ۳ اسفند ۱۳۶۲ آغاز شد و تا ۲۲ اسفند همان سال ادامه یافت.

در دوران کودکی‌اش بسیار صمیمی، گرم و خوش‌برخورد بود. در اوقات فراغت کتاب‌های حضرت امام، شهید دستغیب، شهید مطهری و کتاب‌هایی در مورد جنگ و سلاح‌های جنگی مطالعه می‌کرد.

از ورزش نیز غافل نبود و رفتارش کاملاً با ما تفاوت داشت؛ گویا در دنیای خاکی فقط وجود ظاهری داشت و همیشه نگاهش به جایی بود که نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم به چه و کجا می‌نگرد؟! هر وقت انقلاب نیاز به وجود او داشت، از جان می‌گذشت تا جایی که ضدانقلاب‌ها برای او

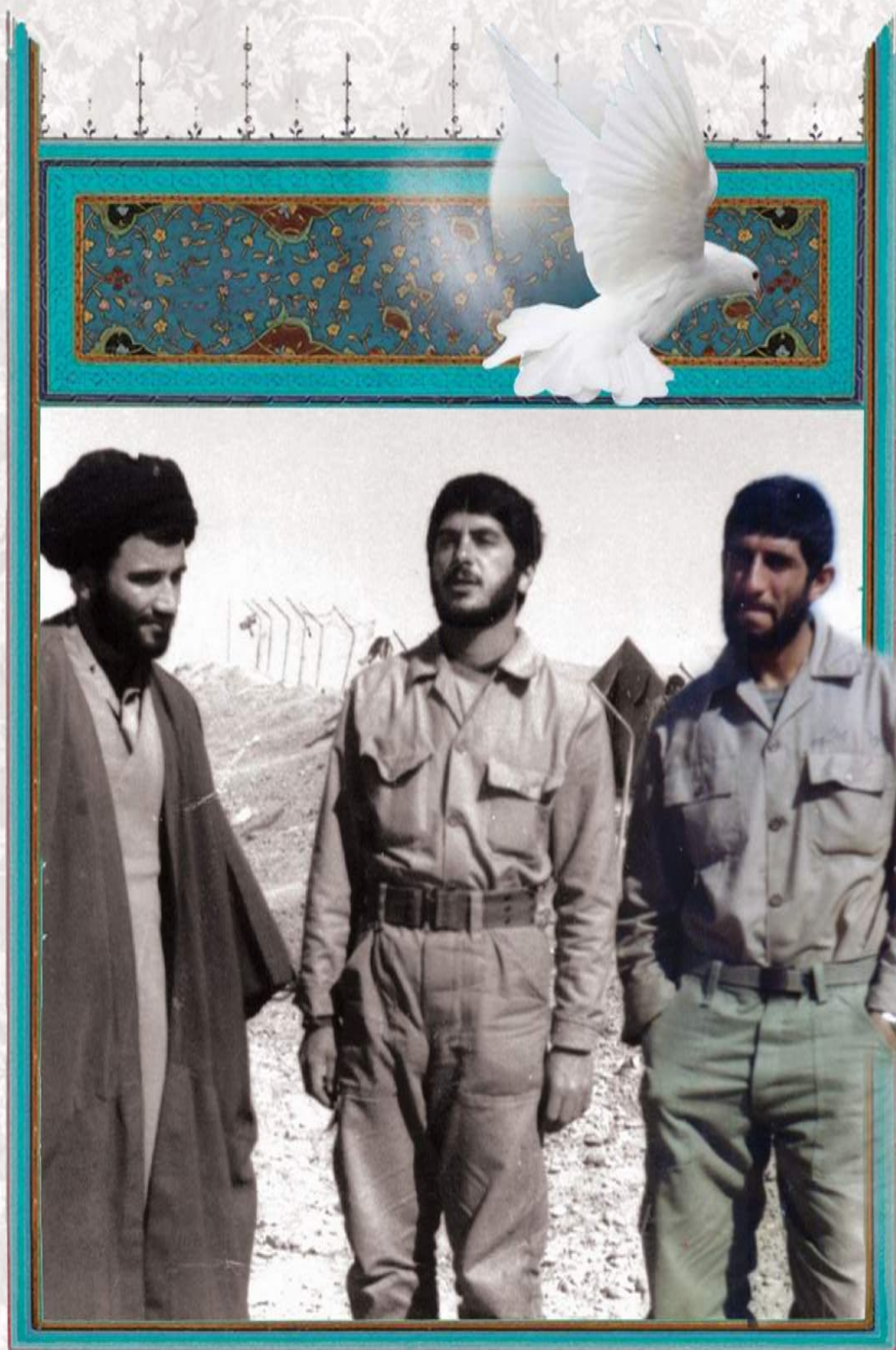
حساب دیگری باز کرده بودند.

بعد از دستور تاریخی امام مبنی بر فرار سربازان از پادگان‌ها، رضا نیز به نیروهای مردمی پیوست و به کمیته و سپس به سپاه رفت.

او از بنیان‌گذاران سپاه در سبزوار بود و یکی از پاسداران قدیمی محسوب می‌شد.

بزرگترین آرزویش، آزادی مردم فلسطین و مظلومین لبنان بود و دوست داشت امام دنیای اسلام را بهتر بشناسد.

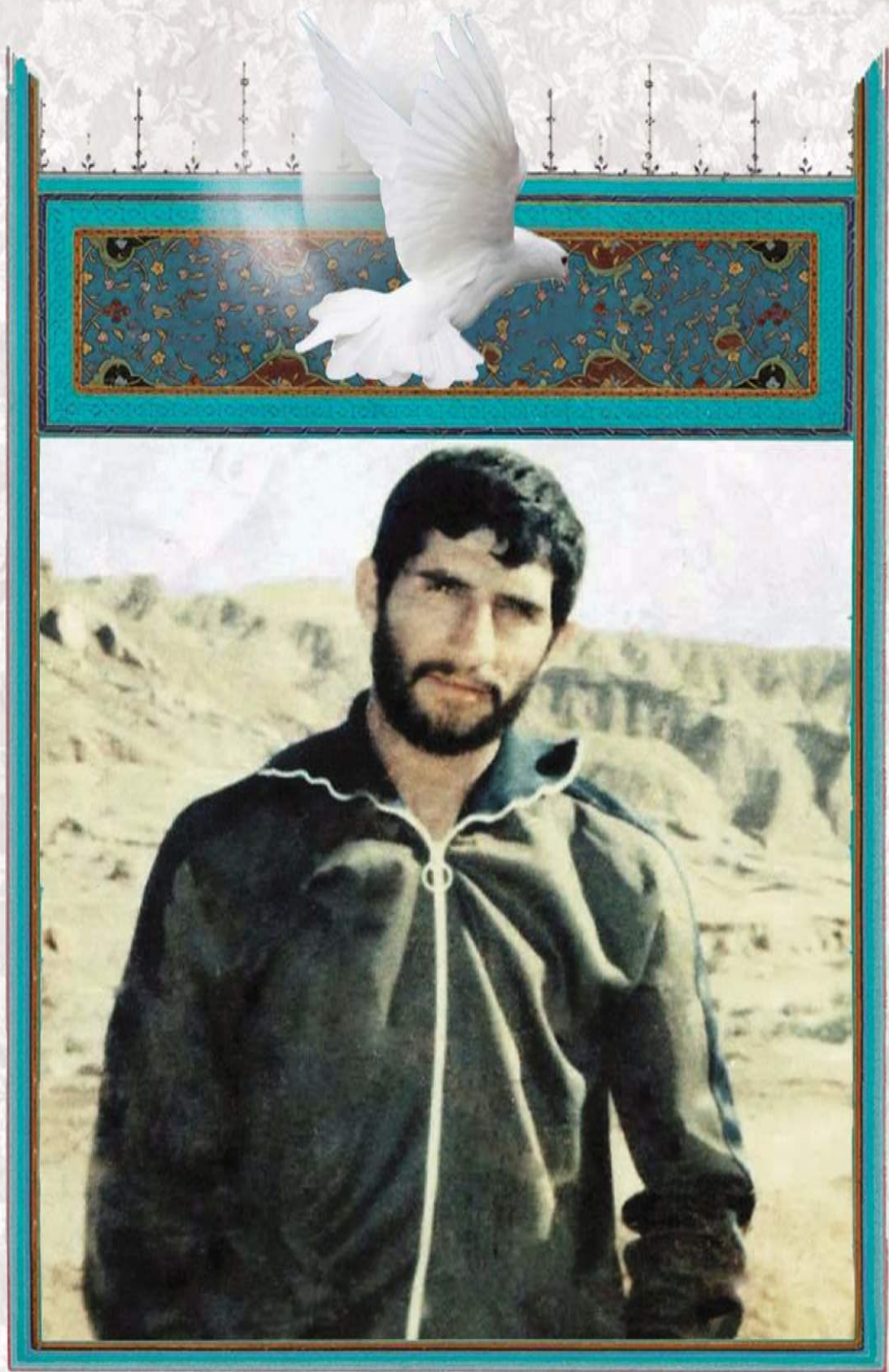
علی پروانه، برادر شهید



خستگی را نمی‌شناخت. در کردستان سخت و پیگیر کار می‌کرد. همه‌ی تلاشش برای اعتلای کلمه الله بود. برای آموزش مسایل شرعی به پیش‌مرگان گُرد، خیلی وقت می‌گذاشت. سعی می‌کرد آن‌ها را به نماز اول وقت مقید کند.

رضا پس از مدتی به جبهه‌های جنوب هجرت کرد. وقتی محمد فرومندی^۱ علت را پرسید، پاسخ داد: «در کردستان همیشه باید تذکر بدهم. می‌خواهم جایی باشم که تذکر بشنوم؛ این جا بچه‌ها مجموعه‌ای از حسنات اخلاقی هستند. معاشرت با آن‌ها برای من بسیار سودمند است».

مرتضی صادقی، هم‌رزم شهید



چند روز از آمدن به خط را سپری می‌کنم. تا حدودی به برادران و منطقه آشنا شده‌ام. برای هماهنگی با گردان قائم که در سمت راست ما قرار داشت به آن جا رفته بودم و در برگشتن دیگر چیزی نفهمیدم. خود را روی تخت بیمارستان یافتم و دیگر نفهمیده بودم که چه شده است؟ ولی طوری که راننده می‌گفت، خودروی توپوتا در اثر انفجار خمپاره، سقوط می‌کند و به انتهای دره پرت می‌شود.

ساعت حدود ۶ بعد از ظهر به دره می‌افتیم و تا ساعت ۱۰ شب داخل خودرو بودیم. ساعت ۱۰ به محل گردان می‌آییم و حرف‌هایی می‌زنیم که

برادران متوجه شده و ما را به لارستان می‌رسانند.
من هیچ‌گونه خراشی برنداشته و کاملاً سالم بودم.
در لارستان ۴۸ ساعت بستری بودم که امروز
(اربعین) دوباره به خط برگشتم؛ ولی از وسایلم و
پلاک خبری نیست، نمی‌دانم چه کسی آن‌ها را
برداشته است.

در دره‌ی شهید حیدری بودیم. شب از نیمه گذشته بود که از خواب بیدار شدم. شور و حال عجیبی بین بچه‌ها بود. در تاریکی و ظلمت شب، هر کس گوشه‌ای را برای راز و نیاز با یگانه محبوبش پیدا کرده بود. آن طرف‌تر چشمم به رضا افتاد؛ پروانه‌وار دور محبوبش طواف می‌کرد و در گرمی وجودش ذوب می‌شد.

اشک از محاسنش فرو می‌ریخت. چشمانش به سرخی گراییده بود. آن‌چنان غرق در عشق‌بازی بود که از دنیا بریده و حتی اگر سیلی به صورتش می‌نواختی متوجه نمی‌شد! خودش را محو در وجود یگانه معشوقه خویش ساخته بود.

حالت عجیبی داشت، چقدر از تماشای او لذت می‌بردم. شب‌ها زیر نور مهتاب، وسط بیابان و یا زیر نخل‌های نیم‌سوخته آن‌قدر «الهی العفو» می‌گفت که باران اشکش مرهمی بر دل سوخته‌ی نخل‌ها می‌شد.

علی اصغر روحانی، هم‌رزم شهید

شبی به دنبال جای خلوتی می گشتم. بر حسب تصادف صدای ناله ای شنیدم که مرا بر جای خود میخکوب کرد! به ضجه ی مادر فرزند از دست داده ای شباهت داشت. صدا آشنا بود! پس از مدتی کنکاش در حافظه ام، صدا را شناختم. صدای غلامرضا بود، همان رزمنده ی بذله گو و شوخ طبعی که بعضاً عقیده داشتند شورش را درآورده است. کسانی که شهادت در انتظارشان بود اثراتی در چهره و اعمالشان ظاهر می شد که هر چه سعی در پنهان کردنش داشتند، باز هم آشکار بود.

محمد مهدی شنوایی زارع، هم رزم شهید

بار آخری که رضا قصد رفتن به جبهه داشت، به عکاسی رفت و چند قطعه عکس کوچک و یک عکس بزرگتر از خودش به خانه آورد.

هیچ وقت فراموش نمی‌کنم در هنگام آخرین خداحافظی سه بار تا وسط کوچه رفت و برگشت و مجدداً خداحافظی کرد؛ انگار دلش گواهی داده بود که این آخرین وداع است.

یاران چه غریبانه، رفتند از این خانه
هم سوخته شمع ما، هم سوخته پروانه

محترم رشادی، همسر شهید



همیشه به دوردست نظر داشت. نگاهش مدام به جایی می‌رفت که چشمان من و خیلی‌های دیگر به آن قد نمی‌داد.

هیچ وقت نفهمیدم به چه چیز فکر می‌کرد که نگاهش آن همه برایمان صعب‌العبور بود. از آزادی فلسطین می‌گفت، از نجات لبنان حرف می‌زد، از این‌که آن قدر خواهد جنگید که یا شهادت و یا ضریح مبارک اباعبدالله علیه السلام را در آغوش بگیرد. همیشه آرزو می‌کرد گمنام باشد و جنازه‌اش به خانه باز نگردد. آرزویش این بود که بعد از شهادت پیکرش نیز بیابان‌گرد و خرابات‌نشین شود. می‌گفت: «در واقعه‌ی عاشورا، مادر وهب سر بریده‌ی فرزندش را به طرف دشمن برگرداند و فریاد زد: چیزی را که در راه خدا داده‌ام پس نخواهم گرفت.»

محترم رشادی، همسر شهید

در عالم خواب دریایی عظیم مشاهده کردم. داخل آب دُری قرار داشت. به سمت در رفتم، چند رزمنده آن جا بودند. از آن ها در مورد آقا رضا پرسیدم؛ گفتند: «مادر جان، بنشینید و همین جا برایش فاتحه بخوانید.»

وقتی بیدار شدم، دلواپسی عجیبی سراسر وجودم را فراگرفت. هر طور که بود به تنهایی عازم سبزوار شدم. وقتی که به منزل آقای پروانه رسیدم، همه سیاه پوشیده بودند! خوابم را برایشان تعریف کردم و گفتم به خاطر نگرانی زیاد، آمده ام سبزوار ببینم چه شده است؟ تا این که خبر شهادت آقا رضا رسید و خوابم تعبیر شد.

مادرِ همسر شهید

جای پروانه در محفل ما خالی است

صحت خبر شهادت رضا توسط نامه‌ای با دست خط آقای مرتضی صادقی (هم‌رزم و دوست شهید) از اسارت در عراق بر همه اثبات شد. آقای صادقی در نامه خود به صورت رمز نوشته بود: «شمع و گل و پروانه / جای پروانه در محفل ما خالی است.»

وقتی همسر آقای صادقی نامه را به من داد و آن را خواندم، برایم ثابت شد که رضا شهید شده است. زیر لب گفتم: «خدایا! من رضا را به رضای تو، در راه رضای تو تقدیم کردم.» رضا به آرزویش رسید؛ چون همیشه می‌خواست شهید گمنام باشد و می‌گفت: «خدایا از تو می‌خواهم یا خاک ریا حرم ابا عبد... علیه السلام را در آغوش بگیرم.»

محترم رشادی، همسر شهید

قبل از عملیات خیر، ایشان نامه‌ای در تاریخ ۶۲/۱۰/۲۶ به من نوشتند. در آن نامه از من خواستند تا در عملیات شرکت کنم. خودم را به جبهه رساندم. وارد گردان رعد شدم. مسؤول گردان، پروانه بود. فرماندهی یکی از گروهان‌ها را به من سپرد و خواست تا معاون خودش هم باشم. قبل از عملیات همه مسؤولین را جمع کرد و گفت: «این عملیات ان شاء الله عملیات نهایی خواهد بود. عملیاتی است که در آن عده‌ی زیادی شهید خواهند شد، و اولین گردانی که وارد عمل خواهد شد، گردان رعد است.»

رضا از یکایک بچه‌ها حلاکت طلبید و گفت: «عزیزان! این آخرین دیدار من با شماست. امشب

راه من و شما بسیار دشوار است، باید به آب بزیم و ممکن است عده زیادی غرق شوند. هر کس می‌خواهد همین حالا برگردد. باید بدانید احتمالاً از گردان ما هیچ‌کس بر نخواهد گشت. یا شهید یا اسیر و یا مجروح خواهیم شد. پشتیبانی نداریم و باید مردانه بجنگیم پس کسی با ما بیاید که می‌خواهد حماسه‌ی عاشورا را بیافریند.»

بچه‌ها در بیابان پخش شدند؛ شور و حال عجیبی داشتند. یکی در گوشه‌ای وصیت‌نامه می‌نوشت و دیگری به راز و نیاز مشغول بود. من هم مشغول نوشتن وصیت‌نامه بودم که رضا با چهره‌ای بشاش به طرفم آمد. بعد از سلام و احوال‌پرسی، پرسید: «مرتضی آخر عملیات را چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «ظاهراً بچه‌ها مؤمن، کارکن و متخصص هستند ان شاء... پیروزیم.»

بعد نگاهی به آسمان کرد و گفت: «من آسمان را تیره می‌بینم. نمی‌دانم فردا چه می‌خواهد بشود.»
در عملیات‌های مختلفی با رضا بودم، اولین

باری بود که این طور صحبت می کرد. بعد همدیگر را در آغوش گرفتیم و او اشک می ریخت، در بین اشک هایش گفت: «من فردا شهید می شوم...»

عملیات شروع شد. قایق ها به سوی هورالهوریزه عزم حمله گرفتند. شب بود و تا چشم کار می کرد باتلاق و نیزار در مقابل داشتیم. آن شب باید ۳۵ کیلومتر از آب می گذشتیم و در خشکی دشمن را غافلگیر می کردیم. فرمانده برای آخرین بار گفت: «وقتی به خشکی برسیم امکان برگشت نخواهد بود، هر کس می خواهد نیاید و هر کس معذور است از تاریکی شب بهره بگیرد و...»

آن شب نزدیک شهرالقرنه اغلب بچه هایی که ماندند اسیر یا مجروح شدند؛ اما مقاومت تمام شدنی نبود. چرا که در تن فرمانده هنوز روح مقاومت جریان داشت و هر نفس هم برای او غنیمت بود. یادم نمی رود، صحنه ای را که تانک های دشمن به طرف جلو سرعت گرفتند. رضا گردان را هدایت می کرد که چطور آرایش بگیرند؛ در همان لحظه آرپی جی را

برداشت و شروع به آرپی جی زدند طرف تانک‌های دشمن کرد! خیلی آرپی جی زد تا این که حین صحبت با من از طرف عراق مورد هدف قرار گرفت و در کنارم شهید شد. رضا به ما آموخت که شهادت نباید باعث شود لحظه‌ای در عملیات توقف ایجاد گردد. این مطلبی بود که قبل از هر عملیاتی به همه می‌گفت. برای همین او را بوسیدم و به عملیات ادامه دادم. رضا آن روز سبک بال تا کربلا پرواز کرد و آن قدر دور شمع حرم حسین علیه السلام بال زد که بال‌هایش آتش گرفته و پروانه وار سوخت.

مرتضی صادقی، هم‌رزم شهید



برادر پروانه در خصوص عملیات نظرش را می‌گفت؛ اما اگر فرماندهی دستور می‌داد که حتماً باید این کار انجام بگیرد یا بروید، دیگر نه در کار نبود. هیچ وقت هم نمی‌گفت که ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم. الحمدالله در طول پنج شش سالی که با هم بودیم هیچ‌گاه خستگی او را ندیدم؛ نه خستگی بدنی، نه خستگی روحی.

رفتارش جاذبه‌ای خاص داشت؛ قبل از عملیات خیر نیروهایش را در یک جا جمع کرد و حلالیت طلبید. غوغایی شده بود.

بچه‌ها ریخته بودند سرش و دست و پایش را

می‌بوسیدند، به نحوی که می‌خواست در میان
بچه‌ها خفه شود. بچه‌ها به عنوان تبرک می‌خواستند
دستشان را به فرمانده خود برسانند؛ گریه می‌کردند
که چرا چنین حرفی گفته و از ما حلالیت می‌طلبد!
هنگامی که گفت: «حالا دیگر از من راضی باشید...»
ناله و گریه‌ی بچه‌ها بیشتر شد. در توصیف او
همین بس که بگوییم پروانه عارفی بود که پروای
جان باختن نداشت. او پروانه‌ی شمع ولایت بود و
عاقبت جان، بر سر پیمان به ملکوت پیوست.



شکارچی تانک لقب گرفته بود. آرپی جی زنی بود که نشانه‌گیری‌اش حرف نداشت. در عملیات والفجر ۳، به نرمی و سبکی پروانه، لابه‌لای تانک‌های دشمن حرکت می‌کرد و آن‌ها را به آتش می‌کشید. عملیاتی در کردستان انجام گرفت که با رشادت غیرقابل وصف غلام‌رضا، منجر به آزادسازی محورهای چشمه ده، کانی حسن بیک و جولان ده و چند محور دیگر شد. در عملیات خیبر حماسه‌ای آفرید که در باور نمی‌گنجد. او به تنهایی جلوی پیشروی دویست تانک عراقی را گرفت و آن‌گونه جنگید که دشمن خبیث را به استیصال کشاند و ناجوانمردانه اقدام به بمباران شیمیایی منطقه درگیر کرد.

هم‌رزم شهید

سال ۱۳۵۸ بود، به همراه شهید پروانه به کردستان اعزام شدیم. چون جاده ها ناامن بود با بالگرد به سقز منتقل شدیم و در ساختمانی که مربوط به نیروهای ساواک رژیم سابق بود استقرار یافتیم.

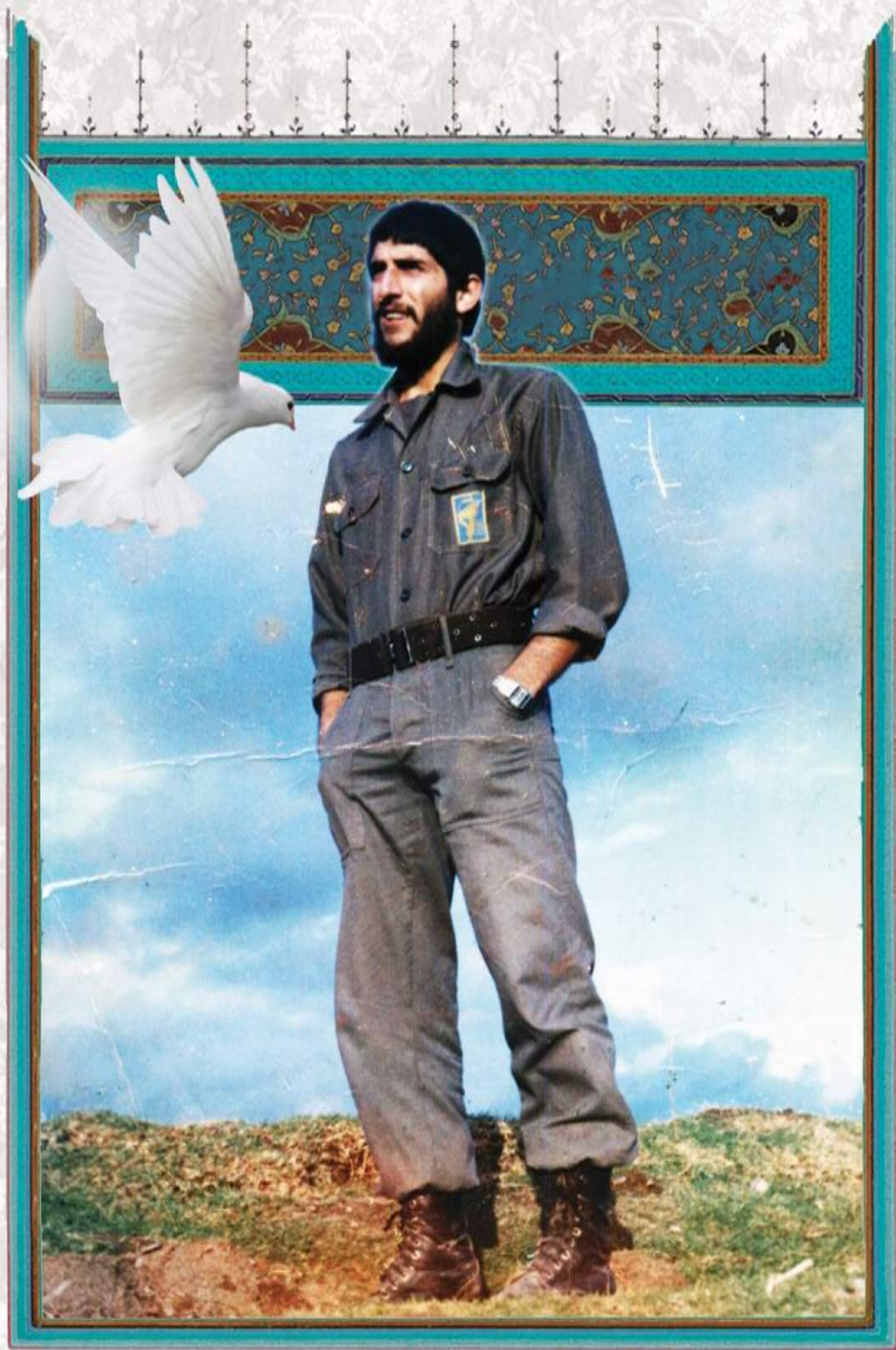
حدود پنجاه روز در آن جا مستقر بودیم و دولت موقت به ما به عنوان نیروهای پاسدار نظام در مقابل گروهک های ضد انقلاب، اجازه هیچ اقدامی نمی داد.

توسط نیروهایی ضد انقلاب محاصره شدیم. طبق مذاکره های که دولت با آنها انجام داده بود. قرار شد ما کردستان را ترک کنیم و می خواستیم از محل استقرار خود، خارج شویم. این نکته ممکن

بود اتفاق بیفتد که خودروهای پراز مهمات را مورد حمله قرار دهند. بنابراین مهم بود اولین خودرویی که خارج می شد تعیین شود.

هرکس به بهانه‌ای از این اقدام منصرف می شد. ولی شهید پروانه داوطلب شد که اولین خودرو را از محل استقرار خارج کنند تا اگر حمله‌ای صورت گرفت به دیگران آسیبی نرسد این اقدام در آن لحظه نیاز به ایثار، شجاعت و شهامت داشت که شهید پروانه از آن برخوردار بود.

بعضی اوقات که نیمه شب بیدار می شدم اورا می دیدم که به گوشه کناری می رفت و زار زار گریه می کرد «الهی العفو، الاهی العفو» می گفت. در موقع خواندن نماز آن قدر گریه می کرد که صورتش از اشک خیس می شد به خصوص در قنوت نماز و وقتی که نمازش به پایان می رسید چشمانش مثل یک کاسه ی خون بود.



قبل از شروع عملیات خیر، جلسه ای بود که رضا چگونگی عملیات و اهداف آن را برای رزمنده ها توضیح داد. غروب روز بعد، گوشه ای نشسته بودم و وصیت نامه می نوشتم. کنارم نشست و گفت: «مرتضی، چه احساسی داری؟ من در آسمان خون میبینم. نمی دانم فردا چه خواهد شد؟!»

گفتم: «من هم احساس خاصی دارم» همان شب خواب دیدم که من و رضا با هم به سبزوار رفته ایم. به یکدیگر اصرار می کردیم تا که آن نفر دیگر امامت نماز را برعهده بگیرد تا این که رضا پذیرفت. نماز را خواندیم. در پایان نماز، رضا شیشه ی عطری درآورد، به همه تعارف کرد. در همان لحظه سیدی

پیش آمد و رضا را در آغوش گرفت و گفت : « خوش آمدی با سجاده و شیشه‌ی عطر خودش آمدی ! »
صبح خوابم را برایش تعریف کردم. رضا گفت :
« شهید می شوم » عملیات شروع شد. بعد از نماز صبح، او مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید. وقتی به سراغش رفتم، عطر و جانمازش را... همان طوری که خواب دیده بودم کنارش یافتم.

برسد به شهید رضا ...

رضا جان ای مهر درخشان خاطرات من!
هرگز تو را از یاد نمی‌برم، تو را و آن حفره‌ی زیبای
گلوله را که دری از بهشت بر گونه راست گشوده بود
و آن شب را که شب آخر تو بود و من نمی‌دانستم، زیر
آن رگبار آتش، کنار آن کاتیوشای آتش‌گرفته‌ی گیج
که دیگر دوست و دشمن را از هم تشخیص نمی‌داد.
می‌پنداشتم کره‌ی زمین به آسمان دیگری کوچ کرده
است. آسمان همان آسمان و زمین همان زمین بود،
اما «من» نه این «من» بودم که اکنون از سرمای شهر
و از عمق دره‌های یخ‌بسته‌ی قلب‌های مرده، به تو
پناه آوردم.

من نه این بودم که به تو پناه آوردم... آیا دیگر
اذان صبح، شب را نخواهد شکافت و طلعت ستاره
سحری برافق شهر، نخواهد درخشید؟!

رضا جان! چه خوب است که خفاش‌ها دستشان
به آسمان نمی‌رسد، و گرنه تو را و دیگر ستاره‌های
کهکشان راه مکه را می‌چیدند و چلچراغ‌های
قصرهای بهشتی را می‌شکستند.

چه خوب است که آن‌ها نمی‌توانند تابلوهای
کوچه‌ها و خیابان‌ها را بکنند و راهیان کربلا را به دیار
گم‌گشتگان فراموشی تبعید کنند، اگر نه می‌کردند.

رضا جان! کوچه دیگر تو را به یاد ندارد، اما می‌داند
که چیزی را فراموش کرده است، خیابان حتی به
خاطر نمی‌آورد که چیزی را فراموش کرده باشد و شهر
در عمق غفلت.

اوهام زمستانی خویش را به نمایش گذاشته
است. جنگ را دوران غمباری می‌خوانند که گذشته
و یادگاران جنگ را ثمرات یک نسل تلف‌شده
می‌پندارند و مقصودشان از آن نسل تلف‌شده من و

تو هستیم. رضا جان و همه‌ی آن بسیجیان عاشقی
که ملازم رکاب آل کساء در سفر معراج بوده‌اند.
من که نه! تو رضا جان! «تو» و «حاج همت» و
«کریمی» و ... «علیرضا نوری» و «حسین خرازی» و
«عاصمی» و ... و همه‌ی آن یک صد هزار کهکشان
راه مکه.

در نظر آنان این عشق و دلباختگی کربلایی،
خشونت می‌نماید؛ و آن جذبه‌های شهوانی سخیف
«عشق» و می‌گویند که این عشق باید جایگزین آن
خشونت شود! آن‌که با عقل کج افتاده‌ی خویش
می‌اندیشد، از کجا بداند که «عشق کربلا» چیست و
آن آزادی و استقلال که ما در پی آنیم چگونه محقق
می‌شود؟ باید هم کربلا را آرمانی تحقق نیافته بنامد.
مقصودشان از آن دوران غمباری که گذشته است
دورانی است که عهد ازلی انسان در خون مردترین
و عاشق‌ترین و عارف‌ترین عارفان تجدید می‌شد و
از آن عهد است که «شقایق»، «سرخ» می‌گیرد و
«یاس»، «سپیدی».

آسمان «رفعت» می‌گیرد و زمین «وسعت»... رضا جان! آن‌ها که چشم باطن ندارند تا تحقق آرمان‌ها را در «تو» ببینند و تو در آن «زمان» و «لامکان» در بالاترین معراج حیات طیبه‌ی اخروی، عندالرب و مرزوق به نعمت‌های خدایی و ما در میقات «احدی الحسین»، شکست با پیروزی چه تفاوتی می‌کند. آن‌جا که ما عمل به تکلیف کردیم؟

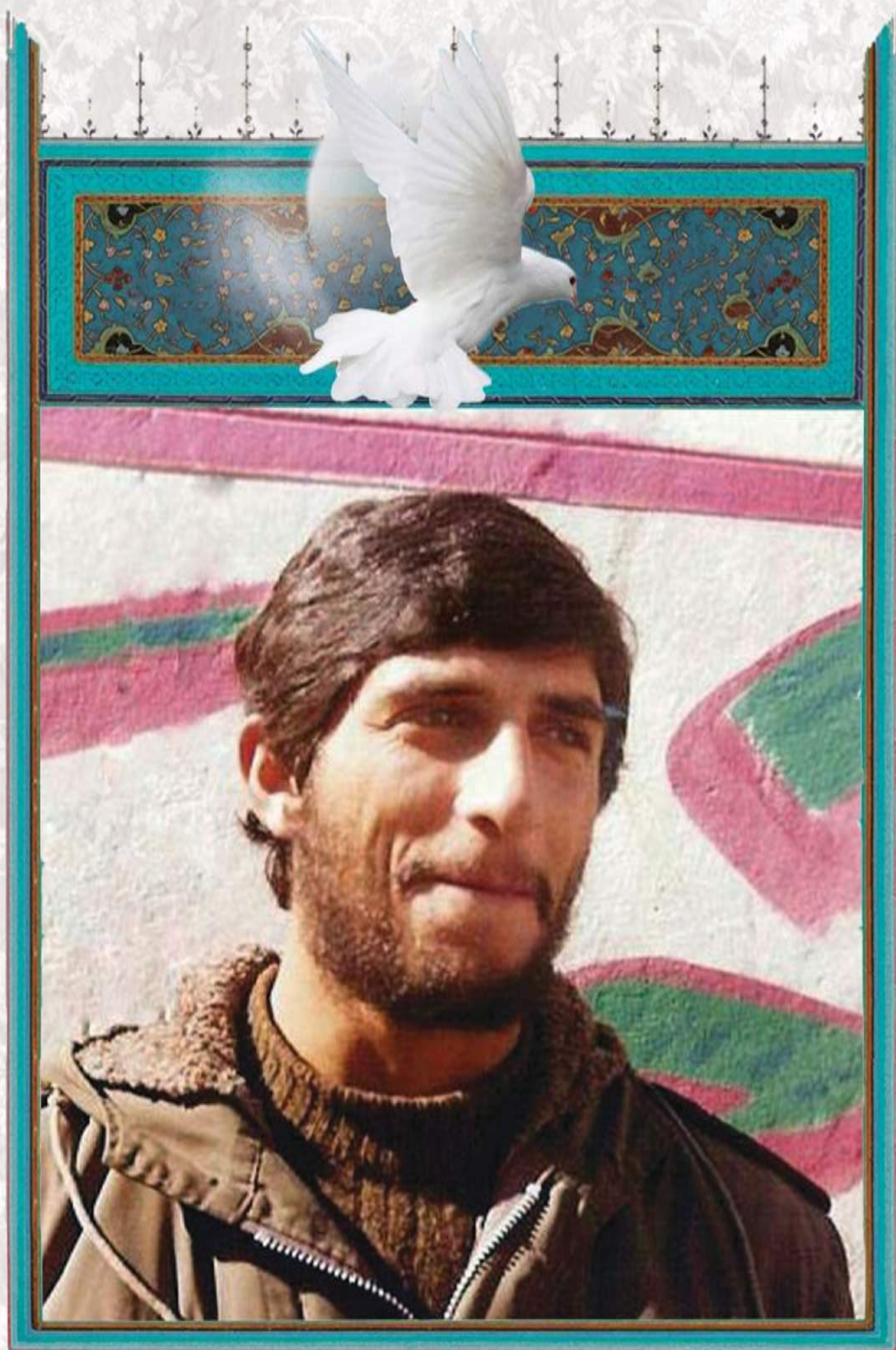
آن‌ها چه می‌دانند رضا جان؟! چه جنگ باشد و چه نباشد راه من و تو از کربلا می‌گذرد، باب جهاد اصغر بسته شد.

باب جهاد اکبر که بسته نیست. بگذار کرم‌ها در باتلاق‌های پاییزی خوب پرورده شوند و زمین و آسمان خود را در لجنزار عفن بجویند. رضا جان هرگاه در قرآن در وصف بهشت می‌خواندم که «لَّا تَسْمَعُ فِيهَا لَاغِيَةً»^۱ یا «لَّا يَسْمَعُونَ فِيهَا لَغْوًا وَلَا تَأْثِيمًا»^۲ در شگفت می‌آمدم که مگر هرزه شنیدن و زخم‌زبان چه

۱ - که در آن هیچ سخن لغو و بیهوده‌ای نمی‌شنوند! (سوره غاشیه، آیه ۱۱)

۲ - (سوره واقعه، آیه ۲۵)

دردی دارد که بهشت را این چنین ستوده‌اند! «جایی
که در آن لغو و تأثیم به گوش نمی‌رسد»
حال درمی‌یابم رضا جان! ای شمس آسمان
آبی دل من! کاش مرا نیز در منظومه‌ی خویش
می‌پذیرفتی، می‌کشاندی و با خود می‌بردی.



یک روز برای تهیه عکس مزار شهید پروانه به گلزار شهدای سبزوار رفتیم. در ابتدا زیارت نامه‌ی اهل قبور را خواندیم، بعد قدم زنان به سوی یکی از مزارهای شهیدان، سردار شهید محمدیانی رفتیم. در این حین با خود می‌اندیشیدم که این همه مزار این جاست و باید از کجا شروع کنیم تا مزار شهید پروانه را پیدا کنیم؟ چون نه من و نه دوستم محل مزار شهید پروانه را نمی‌دانستیم. هنگامی که به مزار شهید محمدیانی رسیدیم مشغول خواندن فاتحه و صلوات شدیم که یک لحظه چشمم به مزار کناری افتاد؛ انگار غم تمام دنیا بر دلم نشست. آری مزاری که پهلوی مزار شهید محمدیانی بود، مزار گم شده‌ی ما بود. سردار رشیدی که هم‌پا و همراه حاج همت جنگید تا عاشقانه و عارفانه شربت شیرین شهادت را نوشید.

او که مثل همت می زیست، مثل او رفتار می کرد و انگار خود حاج همت بود. شهید پروانه را می گویم، مرد عشق و ایثار، مرد پاکبازی و جانبازی. برخی عشق به معشوقشان را با دادن کارت پستال، نامه یا کشیدن نقاشی ها و طراحی ها نشان می دهند؛ ولی پروانه، نهایت عشقش را با اهدای نه تنها خورش، بلکه پیکر پاکش به نمایش گذاشت و کاری کرد که چشم های دشمنان اسلام تا ابد، مات و مبهوت به صحنه ی عملیات خیبر و جزیره مجنون بماند.

در حالی که اشک می ریختم و نگاه مظلومانه شهید را نظاره می کردم متوجه شدم فردی در کنار مزار شهید با او درد دل می کند. برایم خیلی جالب بود بدانم او کیست و چه نسبتی با شهید پروانه دارد؟

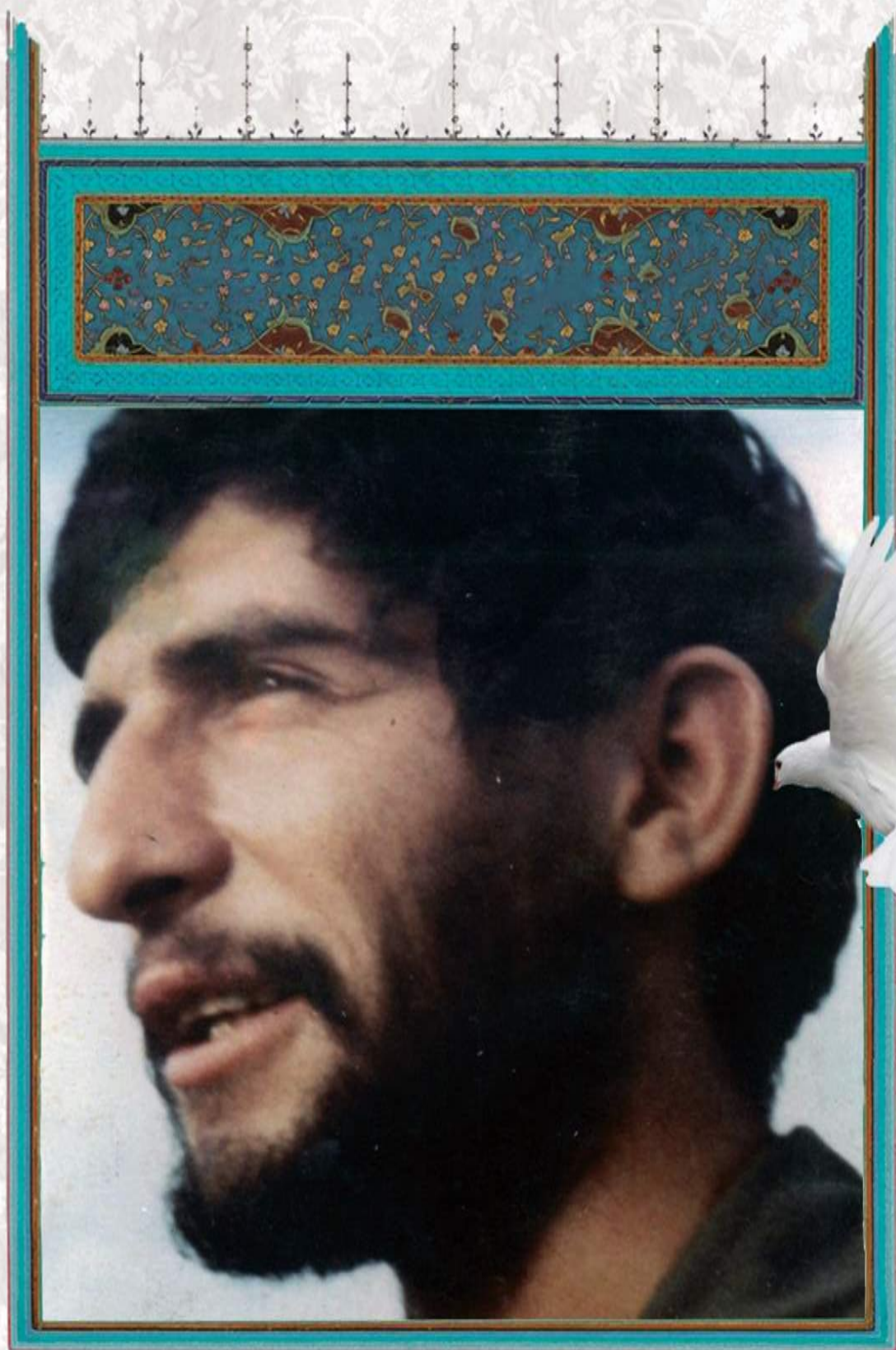
از طرفی نمی خواستم خلوتش را به هم بزنم. چند لحظه ای تأمل کردم؛ وقتی بلند شد که برود به طرفش رفتم و بعد از معرفی خودم، دلیل مزاحتم را به ایشان گفتم. ایشان در پاسخ گفتند: «من هیچ نسبتی با شهید پروانه ندارم، نه او را و نه خانواده

او را می‌شناسم. پدرخانم من نیز شهید شده و اکثر عصرهای پنجشنبه به گلزار می‌آیم و سر مزار شهیدان دیگر نیز می‌روم. در بین این همه شهید، تنها کسی که مرا به سوی خود جلب کرد و نگاه مظلومانه‌اش مرا به فکر واداشت، شهید پروانه بود.

من هیچ آشنایی با او ندارم، فقط عکسش را و سنگ مزارش را می‌شناسم، من این شهید را با توجه به قسمتی از وصیت‌نامه‌اش که روی سنگ مزارش نوشته شده بیشتر شناختم: خداوند می‌خواهم غریب شهید شوم؛ از خدا می‌خواهم که شهید بی‌کفن باشم و می‌خواهم که در این بیابان بمانم تا به کربلا نزدیک‌تر باشم.»

ایشان در ادامه از عنایاتی که طی توسل به شهید پروانه از جانب باری تعالی نصیبشان شده بود صحبت کردند و گفتند که اگر توسلشان به شهید پروانه نبود حالا این زندگی را نداشتند و در پایان به جوانان توصیه کرد از توسل به شهدا غفلت نکنند.^۱

۱. ویژه نامه نشریه شاهدان قدسی / شماره ۵ / بسیج دانشجویی دانشکده علوم پزشکی سبزوار



بسم رب الشهداء والصدیقین والصالحین

خدایا، پروردگارا، مهربانا! امشب به سوی تو آمدیم، چون مسکینی به در خانه ات آمدیم. خدایا آمدیم کلام مولا علی را زمزمه کنیم، آمدیم با خدای خود، با تو ای مهربان درد دل کنیم. درد دل نخلستان صدای علی به گوش می رسد.

رزمندگان عزیز! در نخلستان آوای جانسوز علی به گوش می رسد. ناله می کند، ضجه می کند، حالا ای عزیزان، صدای ناله های خانواده های شهدای هویزه، حالا گریه های مادران داغ دیده ی هویزه بر سر دیوارها به گوش می رسد.

این جا شهر خونین هویزه است. آمدیم دعای کامل

بخوانیم. آمدیم کمال علی را زمزمه کنیم. خوش آمدید
مادران شهدای مظلوم هویزه؛ به شهر عزیزتان
خوش آمدید.

یارب صف اسلام را یاری نما
احکام حق اندر جهان جاری نما
تا انقلاب حجت ابن العسکری
رهبر خمینی سید را نگهداری نما

خود را سرشک کنیم، خود را بیازماییم. من دارم از
پوچی و دورنگی و دروغ و غیبت و افترا به سوی نور خدا
می شتابم؛ اگر لایق باشم به نور خواهم رسید. آن قدر
سریع خواهم دوید تا به او برسم.

زیرا می دانم نور نزدیک است، زیرا آن را در ورای قلب
مؤمنین مشاهده نموده ام. در پاکان دیده ام و از خدا
می خواهم که با تابش آن وجودم را بسوزاند و خاکستر
کند و با خاکستر آن زمین را فرش نمایم تا پاکان قدم بر
آن نهند؛ زیرا بدنم را می خواهم فدای راه محترمان درگاه
الهی نمایم.

می دانم که روزی به آرزویی که دارم، خواهم رسید و

برایم فرقی نمی‌کند که به چه صورت باشد. اگر به دست منافقین، ناکثین و یا اگر نتوانم به آن برسم، امید هست که به دست یزیدیان زمان، روشنایی آن را حس نمایم. دوستان زیادی از ما رفتند و شمع وجودشان سوخت و من پروانه‌ام که به دور آنان خواهم چرخید تا از توان بیفتم.

پاسدار (عبدالرحیم). رضا پروانه

دست‌نوشته شهید

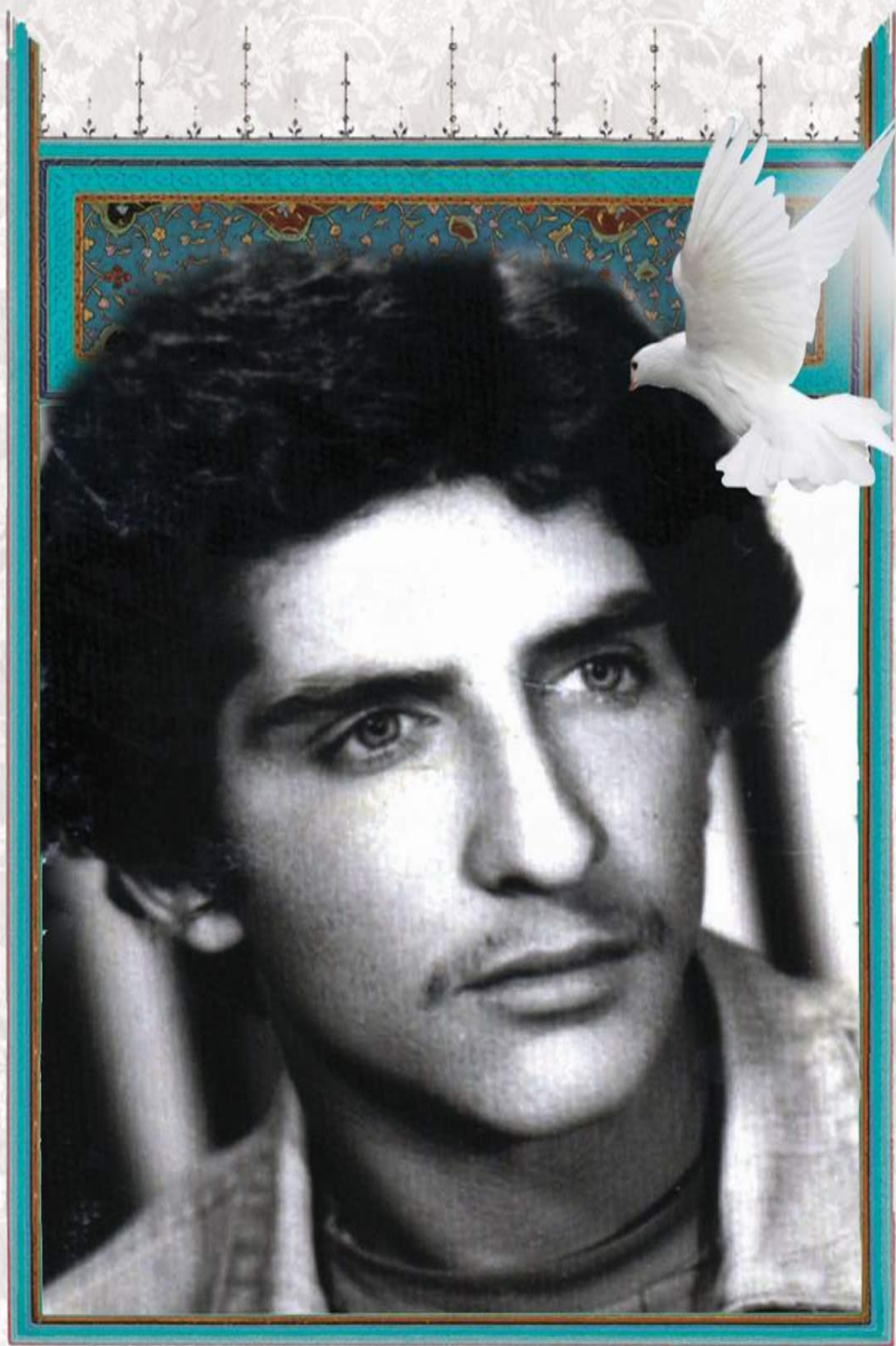
برادران و خواهران مسلمان، ندای هل من ناصر ینصرنی امام شهیدان حسین علیه السلام از آن سوی کوه‌های غرب در صحرای کربلا هنوز به گوش می‌رسد و قلب عاشقان راهش را در خود می‌سوزاند. ولیکن خوشا به حال آن عاشقی که خدایش توفیق دهد و با خلوص نیت که تنها و تنها برای خدا باشد این راه را پیماید و قفس تنگ و تاریک تن را بشکند و روحش پروازکنان به معشوق واصل گردد، زیرا که دنیا با تمام دورنگی‌ها و نیرنگ‌ها و چهره‌های منافق برای عاشقان کوچک است و تحمل ناکردنی.

ای اسلام، ای مکتب خون و پیام، ای باور بی‌کسان و ضعیفان، ای دشمن کافران و مستکبران که در راهت هزاران جوان و نوجوان مرد و زن، خون عزیزانشان را فدا کردند؛ این جاذبه‌ی تواز چیست؟ چه چیز است که هر جوان مسلمانی

در راهت حاضر است جان بدهد ... ولی به قطره قطره‌ی خون تمام یاورانی که در راهت مظلومانه، سعادت‌مندان جان دادند قسم یاد می‌کنم که از تو و قرآن کریم پاسداری کنم و جان نالایقم را در راه پر عظمتت فدا کنم.

و تو ای رهبر، ای جوشیده‌ی قلب امت، ای روح ملت که ذره ذره‌ی وجودت برای خدا و اسلام و قرآن در حرکت است؛ به روح مقدس سوگند یاد می‌کنم که از حیث اسلام و قرآن کریم و از ولایت فقیه دفاع کنم و فریاد می‌زنم ای آمریکای جنایتکار، ای شوروی ذلیل و ای اسرائیل غاصب، امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرُجَهُ الشَّرِيفَ فرمانده است و نائب بزرگوارش خمینی قُدْسِ سرّه بت شکن را به جای خود قرار داده و چنان تودهنی از دست این مظلومان تاریخ خواهید خورد که دیگر اثری از شما در روی زمین وجود نداشته باشد. و شما ای گروهک‌های ضد اسلام و خدا تا دیر نشده از سر راه دین دور شوید و گرنه سیل خروشان حزب ا... شما گنداب‌های متعفن را از سر راه بر خواهد داشت.

پاسدار عبدالرحیم، رضا پروانه



فرازی از وصیت نامه شهید

یا الله! مرا از زمره‌ی کسانی به شمار
آور که عادتشان شوق و آسایش‌شان
به سوی تو، شادمانی از یاد تو،
روزگارشان آه و ناله به درگاه است.
پیشانی‌شان از عظمت تو در خاک
است و چشمانشان در خدمت به تو

بیدار، اشکشان از بیم زندگی تو روان
و دلهایشان به محبت تو وابسته و
درونشان از محبت تو در تب و تاب و از
همه چیز گسسته.

معبودا! سرورا! به علت تعهدی که
دارم، به تو متوسل می‌شوم و به حرمت
قرآن به تو تکیه می‌زنم و به محمد
مصطفی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ
وَالِهٖ وَسَلَّمَ از تو شفاعت می‌طلبم
و آرزو دارم اگر شهید شدم و همانند

شهیدان گمشده، جنازه‌ام در بیابان‌ها
بماند و در میدان جنگ به خاک
سپارند.

پروردگارا! امیدوار بودم که با رهبر
و رزمندگان در کربلا نماز بخوانم.
خداوندا! می‌خواهم غریب شهید شوم
و از خدا می‌خواهم که شهید بی کفن
باشم و می‌خواهم که در این بیابان
بمانم تا به کربلا نزدیک‌تر باشم.

از امام پیروی کنید؛ نماز را به پای دارید
 به فقیران انفاق کنید و دیگر گروه‌های
 وابسته به شرق و غرب را سرکوب
 نموده و سعی کنید که باعث رشد
 اسلام در جهان شود.

اللهم ارزقنی شفاعته الحسین علیه السلام یوم
 الورد

والسلام و علیکم و رحمه الله و برکاته
 غلامرضا پروانه

۱۳۶۱/۱/۱۴

... پروردگارا! امیدوار بودم که با رهبر و رزمندگان
در کربلا نماز بخوانم. خداوندا! می‌خواهم
غریب شهید شوم و از خدا می‌خواهم که شهید
بی کفن باشم و می‌خواهم که در این بیابان
بمانم تا به کربلا نزدیک‌تر باشم...

گزیده ای از وصیت نامه
سردار شهید غلامرضا پروانه



بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
معاونت فرهنگی و امور اجتماعی